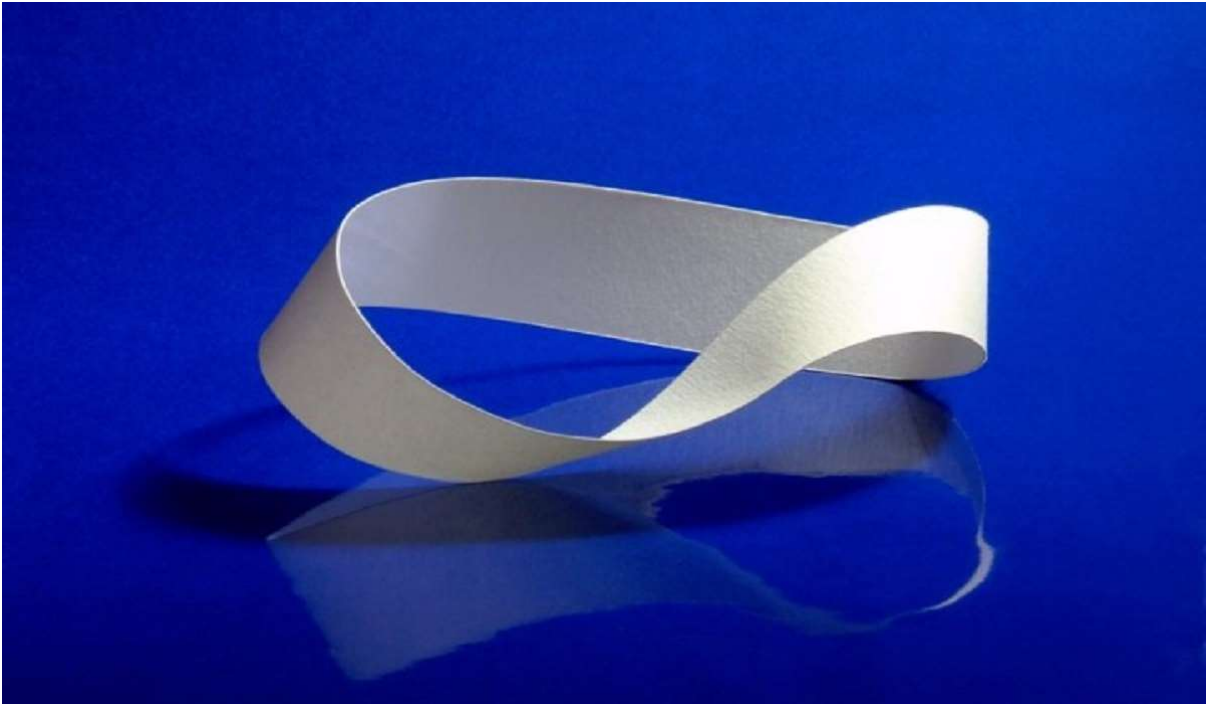




نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

چرا دیالکتیک؟ چرا اکنون؟

چگونه آینده‌ی کمونیستی را در دل اکنون سرمایه‌دارانه بررسی کنیم



برتل اولمن

ترجمه‌ی هوشنگ رادیان

اردیبهشت‌ماه 1397

«قانون می‌کشه به غلوزنجیر
هر مرد و زنی که
یک غاز رو کش بره از مرتع دهکده
ولی کار نداره
با اون ناکس گنده‌هه که
کش می‌ره مرتع رو از زیر اون غازه»
بی‌نام، انگلیسی، قرن 15

1

بی‌گمان مراتع اشتراکی در مالکیت تمام اعضای دهکده بود. در اواخر سده‌های میانه‌ی، اربابان فئودال ادعا می‌کردند این زمین‌ها املاک خصوصی آن‌ها است. امروزه در دانشگاه‌ها، می‌توان دو نوع پژوهش دانشگاهی کاملاً متضاد را تشخیص داد: یکی مطالعه‌ی افرادی که غاز از مرتع می‌زدند («مطالعات غاز از مرتع»، یا به اختصار غ.الف.م) و آن‌هایی که مرتع زیر غاز را می‌زدند («مطالعات مرتع از غاز»، یا به اختصار م.الف.غ). اگر «جریان اصلی» عملاً در تمام رشته‌ها، تقریباً به‌کلی نوع نخست را شامل شود، مارکسیسم بی‌شک نمونه‌ی اصلی نوع دوم است.

اما اگرچه رؤیت کسی که یک غاز را از مراتع اشتراکی می‌زدند کار نسبتاً ساده‌ای است. فقط لازم است آن‌جا حاضر باشید، چشم‌هایتان را باز کنید و نگاه کنید. رؤیت کسی که مرتع زیر آن غاز را می‌زدند، هیچ‌گاه کار ساده‌ای نبوده و نیست (روسیه‌ی امروزی می‌تواند استثنایی بر این قاعده باشد). در این مورد، موفقیت دزد فقط می‌تواند گام‌به‌گام حاصل شود؛ عامل دزدی هم اغلب به نمایندگی از کس دیگری عمل می‌کند؛ گرچه زور هم به‌کار بسته می‌شود، اما پای قوانین و ایدئولوژی هم در میان است. خلاصه این‌که، برای تشخیص موردی از نوع م.الف.غ، باید آن را در تصویری کلان‌تر در نظر گرفت و نیز در مدت‌زمان طولانی‌تری که این تصویر نیاز دارد تا کامل شود. کار ساده‌ای نیست اما بررسی هیچ‌چیز به این اندازه اهمیت ندارد. از این‌رو، تا آن زمان که این مراتع اشتراکی را پس بگیریم از آن‌هایی که از ما دزدیدنشان و نیز از آن‌هایی که تابه‌حال با مصونیت از مجازات در این کار به آن‌ها یاری می‌رسانند، مارکسیسم - فارغ از آنچه در شوروی و چین رخ داد - کماکان موضوعیت خواهد داشت.

همین اواخر، زمانی‌که گروهی از ستاره‌شناسان اعلام کردند چیزی را کشف کرده‌اند که آن را «رُباینده‌ی بزرگ» نامیده‌اند، کاملاً روشن شد که درک تصویری کلان تا چه اندازه دشوار است. رباینده‌ی بزرگ ساختاری عظیم است که از بسیار کهکشان تشکیل شده و کشش نیرومندی را بر کهکشان ما و در نتیجه بر منظومه‌ی شمسی ما و بر سیاره‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم وارد می‌کند. وقتی پرسیده شد چرا چیزی به این عظمت زودتر کشف نشده بود، یکی از ستاره‌شناسان در جواب گفت که این تأخیر دقیقاً به علت همان اندازه‌اش بوده است. این دانشمندان چنان به دقت روی اجزای آن متمرکز بوده‌اند که نمی‌توانستند ببینند که این‌ها اجزاء چه چیزی هستند.

سرمایه‌داری ساختاری است عظیم با شباهت زیاد به «رباینده‌ی بزرگ». سرمایه‌داری نیز بر هر چه درون آن می‌گذرد تأثیر عمده‌ای دارد، اما به‌اندازه‌ی بزرگ و در همه‌جا حی و حاضر است که به‌سختی رؤیت می‌شود. سرمایه‌داری نظامی است مرکب از مجموعه‌ی پیچیده‌ای از مناسبات بین افراد، فعالیت‌ها (به‌ویژه تولید مادی) و محصولات‌شان. اما این در هم‌کنش در حال رشد و تحول نیز هست و از این روست

که این نظام دربرگیرنده‌ی بسط‌گسترش این درهم‌کنش در خلال زمان است و تا ریشه‌هایش کشیده می‌شود و به سوی هر آنچه در حال بدل‌شدن به آن است پیش می‌رود. از این‌رو، مشکل افراد در رؤیت سرمایه‌داری - و در تشخیص مواردی از نوع مطالعات غ.الف.م به‌هنگام مواجهه با آن‌ها - ناشی از دشواری درک چنین مجموعه‌ی پیچیده‌ای از مناسبات است که به این شیوه و در این مقیاس در حال بسط‌گسترش است.

البته هیچ‌کس منکر این نمی‌شود که همه‌چیز در جامعه به‌شیوه‌ای با هم مرتبط است و به‌علاوه به‌شیوه و با شتابی مشخص نیز تماماً در حال تغییر. با وجود این، اکثر مردم تلاش می‌کنند با از نظر گذرانیدن یک جزء جامعه، مجزا و جدا کردن آن از دیگر اجزاء و مواجهه با آن به‌عنوان امری ایستا، آنچه در جریان است را درک کنند. پیوندهای میان چنین اجزایی، مانند تاریخ واقعی و بالقوگی آن‌ها برای بسط‌گسترش بیش‌تر، نسبت به آنچه واقعاً هستند، در حکم امری بیرونی در نظر گرفته می‌شوند و بنابراین برای درک کامل یا حتی کافی هر کدامشان حیاتی قلمداد نمی‌شوند. در نتیجه، جست‌جوی این پیوندها و تاریخشان دشوارتر از آنچه باید می‌شود. این پیوندها یا به‌کلی کنار گذاشته می‌شوند یا توجهی به آن‌ها نمی‌شود و جوه بااهمیشان نادیده انگاشته و تحریف یا کم‌اهمیت قلمداد می‌شوند. شاید بتوان این قضیه را قضیه‌ی هامپتی دامپتی نامید؛ پس از سقوط، نه‌تنها چینش دوباره‌ی تکه‌های مختلف هامپتی بی‌چاره بلکه حتی فهمیدن این‌که جای هریک از این تکه‌ها کجاست هم دشوار بود. این همان چیزی است که هر زمان که تجربه‌ی روزمره‌مان مجزا از بستر تاریخی و فضایی آن در نظر گرفته شود و هر زمان که به یک جزء جایگاه هستی‌شناختی مستقلی از کل اعطاء شود، رخ می‌دهد.

2

بدیل ما برای این دشواری، یعنی بدیلی دیالکتیکی، آغازیدن با در نظر گرفتن کل است تا هم‌پیوندی‌ها و تغییراتی که آن کل را می‌سازند، از آنچه هستند تفکیک‌ناپذیر و بخشی ذاتی از وجود آن کل در نظر گرفته شوند و از این‌رو برای فهم کامل آن ضروری شمرده شوند. در تاریخ ایده‌ها، این شیوه را «فلسفه‌ی مناسبات درونی» نامیده‌اند. پس ما حرف تازه‌ای نرده‌ایم. صرفاً تغییرات و مناسبات پیچیده‌ای را تشخیص داده‌ایم که هرکسی وجودشان را تصدیق می‌کند، آن‌هم به شیوه‌ای که منجر به برجسته شدن آن مناسبات در بررسی هر مسئله می‌شود و نه نادیده‌گرفتن و کوچک شمردنشان. در اندیشه‌ی ما، جهان «فرآیندهای جای‌گرفته در مناسبات متقابلاً وابسته» جای جهان «چیزهای» مستقل و ذاتاً مرده را گرفته است. این نخستین گام در اندیشیدن به شیوه‌ای دیالکتیکی است. اما هنوز چیز مشخصی درباره‌ی این مناسبات نمی‌دانیم.

برای این‌که موضوع مطالعه‌ی را بهتر درک کنیم، گام بعدی، انتزاع الگوهای است که بیشترین تغییر و درهم‌کنش در آن‌ها رخ می‌دهد. بسیاری از واژگان تخصصی مرتبط با دیالکتیک - «تضاد»، «تغییر کمی‌کیفی»، «هم‌آمیزی قطب‌های متضاد»، «نفی‌نفی» و غیره - معطوف به این هدف است. این مقوله‌ها با بازتاباندن الگوهای واقعی نحوه‌ی تغییر و درهم‌کنش چیزها، هم‌چنین به مثابه‌ی شیوه‌های سازمان‌یابی در جهت اهداف اندیشه و پژوهش درباره‌ی هر آنچه با آن مواجه می‌شوند عمل می‌کنند. به یاری این مقوله‌ها، می‌توان شرایط، وقایع و مسائل ویژه را به‌گونه‌ای مطالعه کرد که دیگر هیچ‌گاه از نظر ما دور نماند که کل چگونه در یک جزء حضور دارد، و با فراهم آوردن مختصات، معنا و جهتی خاص، چگونه به ساختار بندی این جزء یاری می‌رساند. آنچه درباره‌ی این جزء (ها) می‌آموزیم، در مراحل بعد به کار تعمیق فهم ما از کل می‌آید و نیز این‌که این کل چگونه کار می‌کند، چگونه بسط‌گسترش می‌یابد و به چه

سمت‌وسویی می‌گراید. هم واکاوی و هم یکپارچه‌نگریستن، به کار عیان ساختن این مناسبات دیالکتیکی می‌آید.

آن‌چه «روش دیالکتیکی» نامیده می‌شود را می‌توان به شش وجه متوالی تقسیم کرد: وجه هستی‌شناختی که به این می‌پردازد جهان واقعاً چیست (شمار نامحدودی از فرآیندهای متقابلاً وابسته - بدون مرزهای واضح و ثابت - که به هم می‌آمیزند تا یک کل یا تمامیتی تقریباً ساختاریافته را بسازند)؛ وجه معرفت‌شناختی که به این امر می‌پردازد که برای فهم چنین جهانی باید اندیشه‌ی خود را چگونه سازمان بدهیم (چنان‌که اشاره شد، این مرحله شامل برگزیدن یک فلسفه‌ی مناسبات درونی و انتزاع کردن الگوهای عمده‌ای است که تغییر و درهم‌کنش در آن‌ها رخ می‌دهد و نیز انتزاع اجزای اصلی‌ای که این فعل‌وانفعال‌ها درون و بین آن‌ها در جریان است)؛ وجه پژوهش (آن‌جا که بر مبنای فرض وجود مناسبات درونی میان کل اجزاء، مقوله‌های دربردارنده‌ی این الگوها، همراه با مجموعه‌ای از الویت‌های برگرفته از نظریات مارکس به کار گرفته می‌شوند، تا به پژوهش یاری رسانند)؛ وجه نوسازی فکری یا خودروشنگری (آن‌جا که نتایج چنین تحقیقی، در راستای هدفی مشخص، کنار هم گذاشته می‌شود)؛ به‌دنبال آن، وجه بازنمایی (آن‌جا که با اتخاذ راهبردی که هم‌زمان با لحاظ کردن نحوه‌ی اندیشیدن دیگران و نیز آنچه می‌دانند، تلاش می‌شود تا این فهم دیالکتیکی از «امور واقع» برای مخاطبان موردنظر تبیین شود) و در پایان، وجه پراکسیس (آن‌جا که بر مبنای روشنگری حاصل‌شده، دست به کنشی آگاهانه در این جهان می‌زنیم که هم‌زمان منجر به تغییر این جهان، آرمودن آن و تعمیق درک ما از آن می‌شود).

پیمودن این شش وجه یکبار و برای همیشه صورت نمی‌گیرد، بلکه بارها و بارها ادامه می‌یابد؛ چنان‌که هر تلاشی برای درک و تشریح حقایق دیالکتیکی و کنش بر مبنای آن‌ها، توان سازمان‌یابی اندیشه به‌شکلی دیالکتیکی و توان بررسی گسترده‌تر و ژرف‌تر فرآیندهای متقابلاً وابسته‌ای که ما به آن‌ها تعلق داریم را بهبود می‌بخشد. بنابراین، هنگام نوشتن در باب دیالکتیک، باید بسیار مراقب بود که - همانند بسیاری از اندیشمندان - از میان تمامی وجوه، صرفاً یکی را مجزا و منفک نکرد؛ تنها در دل مناسبات درونی این وجوه است که یک روش دیالکتیکی کارا و بسیار ارزشمند ساخته می‌شود.

با این‌همه، چرا دیالکتیک؟ به این دلیل که تنها شیوه‌ی معقول هم برای مطالعه‌ی جهانی است مرکب از فرآیندهای متقابلاً وابسته در تحولی دائمی و هم برای تفسیر مارکس که مثال اصلی ما در پژوهیدن این جهان است. دیالکتیک دقیقاً برای رؤیت سرمایه‌داری، با تمام وسعت و پیچیدگی آن، الزامی است و مارکسیسم بر آن است تا در درک آن یاری‌رسان ما و در برگزیدن «مطالعات مرتع از غاز» راهنمای ما باشد و به ما کمک کند تا یک استراتژی سیاسی برای اعاده‌ی مراتع ابداع و گسترش دهیم. سرمایه‌داری همواره و تماماً دیالکتیکی است، در نتیجه مارکسیسم نیز همواره برای فهم سرمایه‌داری، و دیالکتیک برای فهم صحیح مارکسیسم الزامی است.

3

چرا حالا؟ خصیصه‌نمای مرحله‌ی فعلی سرمایه‌داری، پیچیده‌گی‌های بسیار بیش‌تر، و تغییرات و درهم‌کنش‌هایی سریع‌تر از پیش است. اما هر چند هیچ‌گاه جامعه تا این اندازه مشحون از دیالکتیک نبوده، تلاش برای بازداشتن ما از درک آن‌چه رخ می‌دهد نیز هیچ‌گاه تا بدین پایه نظام‌مند و مؤثر نبوده است: همه‌ی این شرایط، فهم دیالکتیکی را ضروری‌تر از هر زمان دیگری می‌کند.

با این‌همه، بی‌اعتبار شدن ناگهانی سوسیالیسم در مقام بدیلی دست‌یافتنی در برابر سرمایه‌داری که عمدتاً با فروپاشی اتحاد شوروی رخ داد، برای مارکسیست‌ها کماکان دلیل محکم دیگری شد تا توجه بیشتری را به دیالکتیک معطوف کنند، چرا که واکنش بسیاری از سوسیالیست‌ها، حتی آن گروهی که

همواره منتقد اتحاد شوروی بودند، به این چرخش تاریخی اخیر، طرح این پرسش بود که آیا از اساس هیچ شکلی از سوسیالیسم امکان‌پذیر است؟ شاید چندان غافل‌گیرکننده نباشد که یکی از نتایج این وضعیت، نوعی «شرمساری نسبت به آینده» بوده است که در میان آثار بسیاری از نیروهای چپ امروز دیده می‌شود. واکاوی انتقادی سرمایه‌داری بی آن‌که هیچ درکی از سوسیالیسم آن را همراهی کند چه چیزی خواهد بود؟ چنین واکاوی‌ای چگونگی سازوکار سرمایه‌داری را شرح می‌دهد، نشان می‌دهد که چه کسانی و تا چه اندازه‌ای در نتیجه‌ی آن «دهان‌شان سرویس می‌شود»، از نظر اخلاقی آن را محکوم می‌کند، - از سر ناچاری - راه‌حل‌های رفورمیستی پیشنهاد می‌کند و چون چنین راهکارهایی دیگر مؤثر نیستند، به ورطه ناامیدی احساسی و بدبینی فرومی‌غلند. روایت آشنایی است، نه؟

مارکس نمی‌توانست از این بابت خشنود باشد، زیرا، به‌رغم فقدان هیچ اثری از او درباره‌ی سوسیالیسم/کمونیسم، هیچ نوشته‌ای از خودش، حتی مختصر، وجود ندارد که در آن اشاراتی به این‌که چنین آینده‌ی سوسیالیستی‌ای چگونه خواهد بود نباشد. اگر جغد مینروای هگل بیرون می‌آید و دوباره در غروب آفتاب باز می‌گردد، جغد مارکس بیرون می‌ماند تا قاصد سپیده‌ی صبح تازه‌ای باشد. این بازسازی تخیلی آینده، نه فقط از سوی مخالفان مارکس که حتی از سوی بسیاری از پیروان او نیز به شدت نقد شده است، مانند ادوارد برنشتاین (1961: 204-205 و 209-211) و اخیراً، اریک اولین رایت (1995) که این بخش از نظریات مارکس را در غلتیدن به آرمان‌شهرگرایی می‌پندارند که پروژه‌ی علمی مارکس را ملوث ساخته است. اما آیا هر شکلی از بحث درباره‌ی آینده لزوماً باید «آرمان‌شهرگرایی» تلقی شود؟ من هم‌صدا با رزا لوکزامبورگ (1966: 40) و دیگران، تصور می‌کنم که باور به امکان یک جامعه‌ی کیفیتاً بهتر یا امید به دستیابی به آن، هرگز آرمان‌شهرگرایی نیست. آن‌چه آرمان‌شهرگرایی است، اقدام به ساخت چنین جامعه‌ای با اتکای صرف به چنین امیدهایی است، به عبارت دیگر، آرمان‌شهرگرایی آن است که به ممکن بودن چنین جامعه‌ای اعتقاد داشته باشیم، بی‌آنکه، جز تمایل خود، دلیل یا مدرکی برای آن ارائه کنیم.

مارکس در تقابل با چنین رویکردهای آرمان‌شهرگرایی، اصرار داشت که کمونیسم در دل سرمایه‌داری «پنهان» است و او می‌تواند با کمک واکاوی‌های خود، از آن پرده بردارد (1973: 159). و جایی دیگر می‌گوید «ما قصد داریم از طریق نقد دنیای قدیم، دنیایی جدید بیابیم» (1967: 212). نقد مارکس از «دنیای قدیم»، برخلاف نقدی اخلاقی، نشان می‌دهد که سرمایه‌داری در بازتولید شرایط ضروری وجود خود با مشکلات فزاینده‌ای دست به‌گریبان است که آن را ناممکن می‌کند و در عین حال - و از رهگذر بسط‌وگسترش همان فرایندها - شرایط ظهور جامعه‌ی تازه‌ای را که از پی آن می‌آید فراهم می‌کند. جهان تازه درون جهان کهنه، در قالب یک بالقوگی گسترده و دست‌نخورده، وجود دارد. مارکس سرمایه‌داری را به‌گونه‌ای می‌کاود که این بالقوگی در حال‌گشایش برای بدل شدن به نقطه‌ی مقابل خود (یعنی کمونیسم) برجسته و تشخیص‌پذیر شود. در همین راستا، او هرگز با توصیف حتی کلی این‌که تحقق این بالقوگی چه شکلی به خود خواهد گرفت مخالفتی ندارد.

متفکران گوناگونی به جایگاه مهم بالقوگی در تفکر دیالکتیکی اشاره کرده‌اند. سی.ال. آر. جیمز با اشاره به مناسبات درونی بین بالفعل‌بودگی و بالقوگی، این مناسبات را «رمز اصلی» دیالکتیک هگلی (و البته هم‌چنین مارکسی) می‌داند (1992: 129). مارکوزه ادعا می‌کند در معنای مفاهیمی که مارکس به کمک آن‌ها اکنون را می‌کاود، پیوندی ناگسستنی بین اکنون و آینده وجود دارد (1964: 295-296). ماکسیمیلیان روبل نیز به نکته‌ی مشابهی اشاره دارد، وقتی، با ته مایه‌ای از طنز، ادعا می‌کند که مارکس شکل دستوری جدیدی را خلق کرده است، یعنی شکل «پیشگویانه - خبری»، که در آن هر تلاشی برای اشاره

به موضوعات مورد نظر، حاکی از چیزی است که کماکان حاضر نشده است (1987: 25). اما هیچ‌یک از این موارد بر ما روشن نمی‌کنند که مارکس چگونه به چنین کاری دست می‌زند. آینده‌ی پنهان در اکنون، دقیقاً در کجا واقع شده است؟ و روش دیالکتیکی مارکس چگونه در عیان ساختن آن به او یاری می‌رساند؟

خلاصه: اکثر شواهد مربوط به امکان‌پذیری سوسیالیسم/کمونیسم در هر گوشه ما را احاطه کرده‌اند و همه می‌توانند آن‌ها را مشاهده کنند. این شواهد در وضعیت‌هایی موجود است که از پیش سویه‌ای سوسیالیستی در خود دارند، برای مثال تعاونی‌های کارگران و تعاونی‌های مصرف، آموزش و پرورش عمومی، بیمارستان‌های دولتی، دموکراسی سیاسی و - در روزگار ما - بنگاه‌های دولتی شده. با این حال، این شواهد حتی در دیگر وضعیت‌هایی که هیچ خصلت سوسیالیستی‌ای در آن‌ها به چشم نمی‌خورد نیز وجود دارد، برای مثال، صنایع توسعه‌یافته‌ی ما، ثروت مادی عظیم، سطوح بالای دانش، مهارت‌های شغلی یا ساختارهای سازمانی، آموزش و پرورش و فرهنگ. شواهد حاکی از سوسیالیسم را می‌توان حتی در بدترین مشکلات سرمایه‌داری نیز مشاهده کرد، مشکلاتی چون بیکاری و وخیم‌تر شدن نابرابری. برای مارکس و پیروانش روشن است که بافتار سرمایه‌دارانه‌ای که تمامی این وضعیت‌ها در آن قرار گرفته‌اند، اجازه نمی‌دهد که بالقوگی این وضعیت‌ها به ثمر برسد و در ساخت یک هستی به‌واقع انسانی مشارکت کنند. مارکسیست‌ها با جدا شدن از این بافتار، بی‌هیچ دشواری می‌توانند به ثروت عظیم و توانایی تولید هرچه بیشتر ما بنگرند و در عین حال در آن پایان نیازهای مادی‌مان را ببینند، یا به دموکراسی سیاسی محدود و ناکارآمد امروز بنگرند و در آن امکان راهبردی دموکراتیک تمامی جامعه را ببینند، یا به بیکاری فزاینده بنگرند و امکان به اشتراک گذاشتن تمامی کارهای لازم، ساعات کاری کمتر و لذت بردن از زمان فراغت بیشتر و غیره را ببینند. متأسفانه اغلب افراد، در مواجهه با همین شواهد، توانایی تشخیص این بالقوگی‌ها را ندارند، حتی در مواردی که خود این شواهد از سویه‌ای سوسیالیستی برخوردارند. پرداختن به این‌که چرا آن‌ها در این کار ناتوانند مسئله‌ی بسیار مهمی است.

پژوهیدن بالقوگی‌ها نیازمند دیدگاهی فراخ‌تر است، با نگاهی به پیش تا ببینیم یک چیز به چه بسط‌گسترش می‌یابد و به علاوه با نگاهی به پس تا ببینیم همان چیز چگونه به وضعیت فعلی‌اش بسط‌گسترش یافته است. با این حال، این دیدگاه فراخ‌تر باید پیش‌تر با چشم‌اندازی گسترده‌تر نیز همراه شود، چرا که هیچ‌چیز و هیچ‌کس، به‌خودی‌خود تغییر نمی‌کند، بلکه در مناسباتی تنگاتنگ با دیگر افراد و سایر چیزها دچار تغییر می‌شود که خود این مناسبات، بخشی از یک نظام در هم‌کنش است. از این‌رو، فارغ از این‌که ابژه‌ی بلاواسطه‌ی مورد نظر ما تا چه میزان محدود باشد، پژوهش درباره‌ی بالقوگی‌های آن مستلزم پی‌گیری مسیر تکامل کلیت منسجم و پیچیده‌ای است که این ابژه به آن تعلق دارد. هرگاه که بالقوگی را در مورد یک جزء جدا شده از نظام دربرگیرنده‌ی آن، یا یک نظام جدا شده از خاستگاه‌هایش به‌کار ببریم، مفهوم بالقوگی را دچار رازورزی کرده‌ایم. در این صورت، «بالقوگی» صرفاً در معنای شانس فهمیده می‌شود، چرا که تمامی ضرورت‌های برآمده از خصائل فرآیندمحور و نسبی واقعیت از آن جدا شده و دیگر هیچ دلیلی وجود ندارد که یک نتیجه را محتمل‌تر از دیگری بدانیم.

بنابراین، در تشخیص شواهد سوسیالیسم درون سرمایه‌داری از سوی افراد، اصل مشکل این است که آن‌ها با برداشتی از اکنون عمل می‌کنند که تماماً از نفوذ آینده محروم مانده است، یا دست‌کم می‌توان گفت فاقد آن برداشتی از آینده‌اند که به صورت ارگانیک برآمده از اکنون باشد. در این برداشت هیچ فهمی از اکنون در مقام یک وجه وجود ندارد، یعنی وجهی که از رهگذر آن زندگی و باقی ابعاد واقعیت به مثابه‌ی شروط زندگی، از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر در حال گذار باشد. هرگاه فردی به‌تمامی در گذشته یا آینده

غرق شده باشد، بدون اندک دشواری می‌توانیم وضعیت او را ذیل یک بیماری روحی فهم کنیم. اما، برداشتی از اکنون که تماماً از گذشته یا آینده (یا هر دو) محروم و مجزا شده باشد نیز می‌تواند زندان تفکر ما باشد، که البته در توصیف این وضعیت، «بیگانگی» برچسب دقیق‌تری خواهد بود تا «روان‌نژندی». آن دسته از افرادی که تحت تأثیر چنین وضعیتی هستند، هرآنچه بر آن‌ها پدیدار می‌شود را به‌سادگی معادل واقعیت آن‌چیز، تمامیت آن‌چیز و تنها شکل وجود آن‌چیز تلقی می‌کنند. از این‌رو، آن‌چه افراد «آینده» می‌نامند، سرشار است از خصائل اجتماعی معمولی که ظاهر و کارکردشان فقط اندکی با آن‌چه در اکنون موجود است تفاوت دارد، البته اگر ابزارآلاتی را که فقط می‌توان در داستان‌های علمی‌تخیلی دید به حساب نیاوریم.

با چنین وضعیت ذهنی‌ای، هیچ نیازی به پی‌گیری مناسبات چیزها با یکدیگر در مقام اجزای یک نظام حس نمی‌شود - حتی در صورتی‌که وجود چنین نظامی تأیید شود - زیرا، از قرار معلوم، هیچ ماهیت ضروری‌ای وجود ندارد که بخواهیم با چنین شیوه‌ای به وجود آن پی ببریم. به همین سیاق، وقتی چیزهایی که با آن‌ها سروکار داریم را اجزاء محدود، مستقل و همچنین ایستا قلمداد کنیم، آن‌گاه همگی به سادگی تأیید خواهند کرد که گذشته‌ای بوده و آینده‌ای خواهد بود، اما وقتی نوبت به فهم چیزی در اکنون می‌رسد، وجود گذشته و آینده نادیده گرفته می‌شود. بنابراین، اگر افراد نمی‌توانند شواهد سوسیالیسم را که در اطراف آن‌هاست تشخیص دهند، این مسئله عمدتاً نشئت گرفته از ناتوانی در منتزع کردن عناصر مختلف سرمایه‌داری و پی‌گیری تخیلی نحوه‌ی کارکرد آن‌ها در جایی دیگر است. در عوض، با چنین رویکردی، شرایطی که مربوط به این شواهد قلمداد می‌شوند، به نظر می‌رسد که به شکلی بنیادین به هیچ نظام اجتماعی‌ای متعلق نباشند، از این‌رو، هیچ نظامی وجود ندارد که بخواهیم این عناصر را از دل آن‌ها بیرون بکشیم و یا در دل آن جای دهیم. ویژگی‌های نظام‌مند و تاریخی سرمایه‌داری و سوسیالیسم که به ما اجازه‌ی چنین طرح‌ریزی‌هایی را می‌دهند در این‌جا غایبند.

4

دیالکتیک به‌عنوان شیوه‌ی مارکس در نظام‌بندی و تاریخ‌مند کردن کلیه‌ی شرایط سرمایه‌داری به این تصویر وارد می‌شود تا این شرایط به عناصر مرتبط یک کل ارگانیک بدل شوند، که البته این کل صرفاً رویت‌پذیرترین وجه است در فرایند چگونگی به جریان افتادن اجزاء در مسیر فعلی و آن‌چه قرار است بشوند. با این تمهید، اکنون ما دیگر نمی‌تواند اندیشیدن را محبوس کند و همچون گذشته و آینده بدل می‌شود به مرحله‌ای از یک فرآیند گذرا که با کل آن فرایند، مناسباتی ضروری و قابل‌کشف دارد. بر مبنای واکاوی اکنونی که به این شیوه درک شده، مارکس باور دارد می‌تواند رئوس کلی جوامع سوسیالیست و کمونیست پیش‌رو را تشخیص دهد.

روش دیالکتیکی‌ای که مارکس با استفاده از آن این آینده را در دل اکنون سرمایه‌دارانه بررسی می‌کند از چهار گام تشکیل شده است. 1. او در پی آن است که مناسبات بین خصلت‌های اصلی سرمایه‌دارانه‌ی جامعه‌ی ما را در این لحظه دریابد. 2. او تلاش می‌کند پیش‌شرط‌های ضروری خود این مناسبات را - که اکنون آن‌ها را در مقام فرایندهای متقابلاً وابسته درک می‌کند - در گذشته بیابد، و پیش‌شرط‌هایی که می‌یابد را به عنوان آغاز یک حرکت گسترش‌یابنده در نظر می‌گیرد که به اکنون منتهی شده است. 3. او سپس این فرایندهای مرتبط از نظر درونی را که از نو به‌عنوان تضادها صورت‌بندی شده‌اند، از دل گذشته، با گذار از اکنون و رو به آینده طرح می‌ریزد. این طرح‌ریزی‌ها از آینده‌ی بلاواسطه حرکت می‌کنند به سمت راه‌حلی محتمل برای این تضادها در یک آینده‌ی میان‌مدت، و تا گونه‌ای از جامعه‌ی ادامه می‌یابند که حرکت به سوی آن در آینده‌ی دورتر محتمل است. 4. سپس مارکس، مسیر وارونه را پیش

می‌گیرد و از مراحل سوسیالیستی و کمونیستی آینده که به آن‌ها دست پیدا کرده است به‌عنوان چشم‌اندازهایی برای بازبینی اکنون استفاده می‌کند، اکنونی که برای دربرگرفتن گذشته‌ی خود، در زمان به عقب گسترش یافته و حالا به عنوان مجموع پیش‌شرط‌های ضروری چنین آینده‌ای در نظر گرفته می‌شود.

پیش از تشریح این گام‌ها، باید به تعدیل در دو مورد و روشن‌گری درباره‌ی موردی دیگر بپردازیم. نخست، باید روشن شود که تبیین چگونگی مطالعه‌ی این آینده به این معنا نیست که در عمل چنین مطالعه‌ای انجام می‌گیرد. در تبیین این چگونگی که مدّ نظر ما است، جزئیات به این منظور پیش کشیده شده‌اند که رویکرد ما را توضیح بدهند و نباید به‌عنوان نتایج یک بررسی کامل قلمداد شوند، هرچند من تلاش کرده‌ام تا فقط از نمونه‌های واقع‌بینانه استفاده کنم. تعدیل دوم مربوط به این نهیب ارسطو است که در هر بررسی ما نباید انتظار دقتی بیش از آنچه ماهیت موضوع‌مان روا می‌دارد داشته باشیم. در درون سرمایه‌داری، بالقوگی سوسیالیسم به‌اندازه‌ی کافی واقعی است اما این بالقوگی اغلب ناروشن و همواره نادقیق است، هم با توجه به شکل‌های دقیقی که بسط‌گسترش می‌یابند و هم با توجه به زمان‌بندی یا لحظه‌ای که در آن تغییرات مورد انتظار رخ می‌دهند. خلاصه این‌که، در پژوهیدن این آینده در دل اکنون، ما باید مراقب باشیم که بر یک استاندارد واحد برای دانش پافشاری نکنیم که دانش هیچ‌گاه چنین چیزی را بر نمی‌تابد.

روشن‌گری مربوط به این گزاره است که آینده‌ای که مارکس با استفاده از طرح‌ریزی برآیند تضادهای جامعه آشکار کرد، همگی از یک جنس نیستند. طرح‌ریزی‌های گوناگون مارکس، تقسیم این آینده را به چهار مرحله‌ی متفاوت ضروری می‌کند که کمونیسم آخرین مرحله‌ی آن‌ها است. مارکس از طریق واکاوی سرمایه‌داری - به‌عنوان نظامی در اکنون ما که از دل پیش‌شرط‌های خود در گذشته ظهور کرده است - آینده‌ی بلاواسطه‌ی آن (یا توسعه‌اش در طی چند سال آتی)، آینده‌ی نزدیک آن (یا وقوع بحرانی که انقلاب سوسیالیستی را به دنبال دارد)، یک آینده‌ی میان‌مدت یا مقطع گذار بین سرمایه‌داری و کمونیسم که ما آن را «سوسیالیسم» می‌نامیم و در نهایت، آینده‌ی دور یا کمونیسم را نیز طرح‌ریزی می‌کند. این‌که استفاده‌ی مارکس از روش دیالکتیکی خود چگونه برای بررسی آنچه پیش روست تغییر می‌کند، تا اندازه‌ای بستگی دارد به آن مرحله‌ی مشخصی از آینده که در پی پرداختن به آن است. با این‌که در این‌جا ما توجه‌مان محدود به آن چیزی است که من آن را آینده‌های «میان‌مدت» و «دور» نامیده‌ام، اما تلقی مارکس از آینده‌های «بلاواسطه» و «نزدیک» را نمی‌توان به‌کلی نادیده گرفت، زیرا پیامدهایی که او برای این آینده‌ها پیش می‌افکند به بخشی از انتظارات او برای سوسیالیسم و کمونیسم نفوذ می‌کند.

5

حال با لحاظ کردن این تعدیل‌ها و این روشن‌گری، می‌توانیم به بحث درباره‌ی چهار گام مارکس بازگردیم، یعنی مسیری که او طی می‌کند تا رمز و راز آینده را از مخفی‌گاه آن در اکنون برُبابد. همان‌گونه که اشاره کردم، گام نخست پیگیری خطوط اصلی در هم‌کنش ارگانیکی بود که ویژگی جامعه‌ی سرمایه‌داری در این لحظه‌ی مشخص از تاریخ است - یعنی مشخصاً خطوطی که انباشت سرمایه و مبارزه‌ی طبقاتی را در نظر می‌گیرند. مارکس به منظور تمرکز بر آنچه در وضعیت فعلی ما از خصلتی مشخصاً سرمایه‌دارانه برخوردار است، باید برخی کیفیات را که هم واقعی‌اند و هم برای بررسی مسائلی دیگر از اهمیت برخوردارند، منتزاع کند (نادیده بگیرد)، کیفیاتی که در مقام جزئی از نظام‌های دیگر به جامعه‌ی ما تعلق دارند، یعنی نظام‌هایی همچون جامعه‌ی انسانی (که کل تاریخ نوع انسان را در بر

می‌گیرد)، یا جامعه‌ی طبقاتی (که کل دوره‌ی مربوط به تاریخ طبقاتی را در بر می‌گیرد)، یا جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن (که صرفاً متأخرترین مراحل سرمایه‌داری را در بر می‌گیرد)، یا جامعه‌ی منحصر به فردی که در زمان و مکان فعلی موجود است (که صرفاً آنچه در حال حاضر نزد ما موجود است در بر می‌گیرد). تمامی جوامع و هر آنچه در آنان موجود است، متشکل از کیفیاتی است که ذیل این سطوح مختلف عمومیت قرار می‌گیرند. به‌یکباره لحاظ کردن تمامی آن‌ها - که همان شیوه‌ی مرسوم مواجهه‌ی اغلب مردم با آن است - به طریقی گیج‌کننده و چهل‌تکه از قطعات ناهمگونی می‌انجامد که درک ارتباطات نظام‌مندی را که در هر یک از این سطوح وجود دارد دشوار می‌سازد. مارکس در همان آغاز با عزمش برای کنار گذاشتن تمامی سطوح غیر سرمایه‌دارانه‌ی عمومیت از حیثه‌ی توجه، یعنی تمرکز کردن موقت بر ویژگی‌های سرمایه‌دارانه‌ی افراد، فعالیت‌ها و محصولات که با آن‌ها مواجه است، از دام‌هایی می‌جهد که جامعه‌ی انسانی یا تاریخ طبقاتی یا دیگر سطوح مورد اشاره‌ی بالا، می‌توانست بر سر راه او قرار دهد تا از به انجام رساندن وظیفه‌اش در مقام پیش‌تاز ما در اسلوب‌بخشی به سرمایه‌داری باز بماند.

این نگاه رایج به سرمایه‌داری به مثابه‌ی برآیند همه‌چیز در جامعه، و نه «برشی» سرمایه‌دارانه از این چیزها، سرچشمه‌ی تمام اعتراضات رایجی است که اخیراً از سوی پسامدرن‌ها و نظریه‌پردازان جنبش‌های اجتماعی طرح می‌شود و مارکس را به نادیده گرفتن نقش نژاد، جنسیت، ملت و دین متهم می‌کند. دست‌کم درباره‌ی نوشته‌های نظام‌مند مارکس می‌توان این‌گونه ادعا کرد که او به این دلیل تمامی این عوامل را نادیده می‌گیرد که همگی مقدم بر سرمایه‌داری هستند و متعاقباً نمی‌توانند بخشی از آنچه منحصرراً مربوط به سرمایه‌داری است باشند. با این حال، تمامی این وضعیت‌ها، در همراهی با آشکال خود در مقام بخشی از جامعه‌ی طبقاتی یا حیات نوع انسان، شکلی سرمایه‌دارانه به خود می‌گیرند، مهم‌ترین کیفیات آن‌ها به سطوح متأخر عمومیت یورش می‌برد و عظیم‌ترین تأثیر خود را بر همین نقطه (و بر ما، مادامی‌که تحت انقیاد این سطوح هستیم) وارد می‌کند. با این حال، هدف اصلی تلاش پژوهشی مارکس که کشف قوانین حرکت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بود، صرفاً نیازمند تمرکز محدودتری بود.

مارکس با تمرکز بر کیفیات منحصر به فرد سرمایه‌داری، از چشم‌اندازهای متفاوت، به بررسی مهم‌ترین درهم‌کنش‌های اکنون می‌پردازد، با این حال، فرایندهای اقتصادی، به‌خصوص فرایندهای اقتصادی در تولید، هم‌زمان چشم‌انداز مطالعه و نیز موضوع آن هستند. مارکس برای اجتناب از تأکید بیش از حد و یا بی‌اهمیت نشان دادن مسائل، یعنی همان ویژگی یک‌جانبه‌ترین مطالعات، مناسبات بین کار و سرمایه را به نوبت از چشم‌انداز هر یک بررسی کرده است، در واقع پرداختن مارکس به تمامی دیگر مناسبات عمده‌ای که بررسی کرده نیز از چنین خصلتی برخوردار است. به‌علاوه، واقعیت دیگری که به همان اندازه مهم است، وجود مناسبات درونی بین تمامی عوامل ابژکتیو و سوبژکتیو است، از این رو، وضعیت‌ها هرگز بدون ارتباط جدانشدنی‌شان با مردمانی که در آن تأثیر می‌گذارند و از آن تأثیر می‌پذیرند، وارد حوزه‌ی مطالعه‌ی مارکس نمی‌شوند. داستان افراد نیز به همین سیاق است - همیشه باید آن‌ها را در بافتار خود درک کرد، به همراه تمامی الزامات این بافتار که بخشی از آنچه و آن‌که این مردمان هستند را شکل می‌دهد. همان‌گونه که مارکس می‌گوید، سرمایه «در عین حال همان سرمایه‌دار است» (1973: 412).

پس از بازسازی اکنون سرمایه‌دارانه به سیاقی که از آن سخن رفت، دومین گامی که مارکس در مسیر جست‌جوگری‌اش برای رهاسازی آینده می‌پیماید، بررسی پیش‌شرط‌های اکنون در گذشته است. اگر مطالعه‌ی دیالکتیکی اکنون موضوع مطالعه‌ی خود را همچون مجموعه‌ی بسیاری از مناسبات در نظر

می‌گیرد، بنابراین، مطالعه‌ی دیالکتیکی گذشته نیازمند آن است که این مناسبات را هم‌چنین در مقام فرایند نیز در نظر بگیرد. تاریخ به میان می‌آید تا تکامل پایدار، و احتمالاً ناموزون، وضعیت‌های متقابلاً وابسته را معنا بخشد. البته که گذشته پیش از حال می‌آید، و در بازگویی داستان، معمولاً از ابتدا آغاز می‌کنند و به پیش می‌روند. اما توالی صحیح در پژوهش، آغازیدن از اکنون است و در واقع همان چیزی که مارکس در بازسازی اکنون به دست می‌آورد، راهنمای او برای جست‌وجو در گذشته است و به او کمک می‌کند بفهمد که باید در پی چه باشد و تا چه اندازه برای یافتن آن به عقب بازگردد. پرسشی که مطرح می‌شود این است: در گذشته چه چیزی باید رخ دهد که اکنون همان بشود که هست؟ این به معنای آن نیست که آن‌چه رخ داده از پیش مقدر بوده (گرچه ممکن است دلایلی قانع‌کننده‌ای برای آن بیابیم)، بلکه صرفاً یعنی این واقعه واقعاً رخ داده و این نتایج را به دنبال داشته است. پی‌گیری چنین رویکردی است که مارکس را به فنودالیسم متأخر رساند، یعنی دورانی که اغلب پیش‌شرط‌های مهم سرمایه‌داری در آن زمان پایه‌ریزی شد.

6

مارکس پس از بازسازی درهم‌کنش ارگانیک اکنون سرمایه‌دارانه و مقرر کردن خاستگاه‌های آن در گذشته، آماده‌ی آن است که گرایش‌های اصلی‌ای را که در گذشته یافته است، به یکی از سطوح آینده طرح افکند. او به‌عنوان گام سوم روش خود، این گرایش‌ها را، در مقام «تضادها»، باری دیگر منزع (بازسازمان‌دهی، بازسازی) می‌کند که این عمل، بر درهم‌کنشی آن‌ها در مقام فرایندهایی تأکید می‌کند که هم‌زمان متقابلاً تقویت‌کننده و متقابلاً تحلیل‌برنده‌ی یک‌دیگرند. در بلندمدت، آن‌چه غلبه پیدا می‌کند، جنبه‌ی تحلیل‌برنده خواهد بود. فرض بنیادین فعالیت مارکس این است که واقعیت کلیتی است به شکلی درونی در هم‌تنیده، و در عین حال واجد ابعاد زمانی و مکانی. چیزهای مجزا و مستقل (دست‌کم اگر آن‌ها را مجزا و مستقل درک کنیم) نمی‌توانند در تضاد با یک‌دیگر قرار گیرند، چرا که تضاد دلالت بر تغییری چشم‌گیر در هر بخش دارد که به همان مقیاس باعث تغییری در سراسر نظام می‌شود؛ به همین سیاق، چیزهای ایستا (باز هم دست‌کم اگر این‌گونه درک شوند) نیز نمی‌توانند در تضاد با یک‌دیگر قرار گیرند، چرا که تضاد دلالت بر آن دارد که در ادامه‌ی مسیر، تصادمی بین عناصر متضاد در راه است. کاربرد «تضاد» در منطق صوری و نیز ارجاع به برخی روابط بین مقولات اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری (یعنی حوزه‌ی دیالکتیک نظام‌مند) نه صرفاً یک استثناء در آثار مارکس، بلکه نشانی است از تمایل او - که در سراسر آثارش آشکار است - برای استفاده از یک مفهوم به منظور رساندن تنها بخشی از آن‌چه از معنای آن در نظر دارد. دست‌آخر، با توجه به آن‌چه پیش‌تر در نتیجه‌ی بررسی اکنون و گذشته به دست آمده بود، می‌توان گفت که تضادهای مورد نظر مارکس، به همان میزان که دارای محتوایی عمدتاً اقتصادی هستند، از ابعاد ابژکتیو و سوژکتیو نیز برخوردارند.

تضادهای مورد نظر مارکس، وضع فعلی امور در سرمایه‌داری از جمله افراد درگیر این امور را به‌گونه‌ای سامان می‌دهد که چگونگی بسط‌وگسترش این مجموعه‌ی مناسبات، فشاری که توازن فعلی آن‌ها را تهدید می‌کند و تغییرات احتمالی پیش‌رو را آشکار سازد. در پرتو فهم این تضادها، اکنون هم گذشته‌ی واقعی‌اش را دربر می‌گیرد و هم آینده‌ی محتمل پیش‌رو را، به گونه‌ای که هر مرحله‌ی تاریخی امکان می‌یابد تا بر دیگر مراحل نور راهنمای خود را بتاباند. مارکس در اوایل حرفه‌ی خود، مسائل جامعه را با مسائل دانش جبر مقایسه می‌کرد که در آن، تنها زمانی می‌توان به پاسخ رسید که به فرمول‌بندی رضایت‌بخشی از مسئله دست پیدا کنیم (1967: 106). او باور داشت که راه حل مسائل سرمایه‌داری نیز، هنگامی که در قالب تضادها بازصورت‌بندی شود، بیش‌ازپیش روشن خواهند شد.

مارکس با پیش‌راندن این تضادها تا نقطه‌ی انحلال و ورای آن، یعنی نقطه‌ای که سرشت انحلال به عناصری از آنچه در پی خواهد آمد شکل دهد، قادر می‌شود چشم‌اندازی کلی از سوسیالیسم و کمونیسم به‌دست آورد. انحلال تضادها می‌تواند جزئی و موقتی، یا کامل و دائمی باشد. در حالت نخست، که مثال آن را در بحران‌های رایج سرمایه‌داری می‌بینیم، عناصر درگیر صرفاً به گونه‌ای بازآرایی می‌شوند که به میدان آمدن حالت دوم، یعنی انحلال کامل و دائمی، را به تعویق بیندازد. آنچه اینجا برای ما اهمیت دارد آن‌گونه انحلالی است که تمامی تضادهای اصلی سرمایه‌داری را به صورت کامل و دائمی دگرگون سازد.

مارکس سرمایه‌داری را سرشار از تضادهای متقاطع و هم‌پوشان می‌داند (1963: 218). تضادهای مهم‌تر در این میان عبارتند از تضاد بین ارزش مصرف و ارزش مبادله، بین کار و سرمایه در فرایند تولید (و کارگر و سرمایه‌دار در مبارزه‌ی طبقاتی)، بین نیروهای مولد سرمایه‌داری و مناسبات تولید سرمایه‌داری، بین رقابت و همکاری، بین علم و ایدئولوژی، بین دموکراسی سیاسی و بندگی اقتصادی و شاید تعیین‌کننده‌ترین آن‌ها، یعنی تضاد بین تولید اجتماعی و تصاحب خصوصی (یا آنچه برخی ذیل «منطق تولید در برابر منطق مصرف» بازشناسی کرده‌اند). در تمامی این تضادها، می‌توان مشاهده کرد که هم‌زمان با تکوین گرایش‌های وابسته به یکدیگر در طول زمان، آنچه پیش‌تر تحت عنوان «شواهدی بر سوسیالیسم» درون سرمایه‌داری به آن اشاره کرده بودم نیز بازآرایی شده است. با توجه به این‌که این شواهد به‌عنوان جزئی از تضادهای عمده‌ی سرمایه‌داری در نظر گرفته می‌شوند، شکل‌های فعلی آن‌ها صرفاً می‌توانند لحظه‌ای گذرا در روند آشکار شدن یک بالقوگی عظیم باشند.

هر ضرورتی (یا به عبارتی بهتر، هر احتمالی) که بتوان در تلاش مارکس برای ترسیم یک انقلاب سوسیالیستی در آینده‌ی نزدیک - به همان معنایی که از آن سخن گفتم - یافت، نتیجه‌ی اثبات این نکته از سوی اوست که بازتولید شرایط بنیادی سرمایه‌داری روزبه‌روز دشوارتر می‌شود، در حالی‌که شرایطی که سوسیالیسم را ممکن می‌سازند به سرعت بسط‌وگسترش یافته‌اند. تمامی این‌ها در دل تضادهای اصلی سرمایه‌داری قرار دارد. بنا بر تحلیل مارکس، این تضادها نشان می‌دهند که سرمایه‌داری به‌صورت فزاینده‌ای مخرب، ناکارآمد، غیرعقلانی و دست‌آخر ناممکن می‌شود، درحالی‌که هم‌زمان، سوسیالیسم چنان رخ می‌نماید که به شکل فزاینده‌ای عملی، منطقی، قابل‌فهم، ضروری و حتی بدیهی می‌شود، و این به‌رغم تمامی شرایط بیگانه‌ی زندگی و صنعت عظیم آگاهی‌سازی است که این حقایق را مخدوش می‌کند. بنابراین، به نظر مارکس، مسئله فقط بر سر زمان و فرصت مناسب است تا سازمان‌یابی، آگاهی و تاکتیک‌های طبقه‌ی به‌پاخاسته منجر به این دگرگونی‌های موردانتظار شود.

7

تصور مارکس از آنچه پس از انقلاب رخ می‌دهد، عمدتاً برآمده از پیش‌بینی شکل‌هایی است که انحلال تضادهای عمده‌ی سرمایه‌داری، به دستان طبقه‌ی حاکم جدید، یعنی کارگران، احتمالاً به این شکل‌ها منتهی خواهد شد؛ همان کارگرانی که پیش‌تر به دلیل مشارکتشان در یک انقلاب موفق و همچنین به واسطه‌ی این‌که منافع طبقاتی‌شان راهنمای آن‌ها برای تصمیم‌گیری‌های مهم بوده است، به‌شکلی چشم‌گیر تغییر کرده‌اند. مهم‌ترین این منافع العای روند استثمار خود به‌عنوان یک طبقه و هم‌گام با آن، تمامی شرایط پشتیبان این استثمار است. البته این‌که موفقیت در این هدف تا چه میزان به درازا خواهد انجامید، مسئله‌ی دیگری است. بنابراین، پرسش این نیست که «چرا کارگران چنین خواهند کرد؟» بلکه این است که «وقتی کارگران به قدرت برسند، با توجه به منافعتشان، چرا باید کاری جز این بکنند؟»

برای آن که منافع طبقاتی بتواند باری را که این شرح از چشم‌انداز آینده بر دوش آن گذاشته است تحمل کند، باید مناسبات بین طبقات مختلف در گذشته، از جمله منافع آن‌ها، را در چارچوب تضادهای اصلی‌ای قرار دهیم که اکنون را به گذشته و آینده مرتبط می‌سازد. تنها از رهگذر فهم این که منافع طبقاتی سرمایه‌داری چگونه تعیین‌کننده‌ی شکل‌ها و کارکردهای آن چیزی است که «شواهدی بر سوسیالیسم» درون سرمایه‌داری نامیده‌ام (گام نخست)، و همچنین، این که این شکل‌ها و کارکردها، در پاسخ به همین منافع، چگونه در گذر زمان بسط و گسترش یافته‌اند (گام دوم)، می‌توانیم بفهمیم که در چه مدت‌زمانی این شکل‌ها و کارکردها، در پاسخ به تقاضای یک طبقه‌ی حاکم جدید با منافع متفاوت، تغییر خواهند کرد (گام سوم). به بیان دیگر، هنگامی که سرمایه‌داران (و همچنین اشرافیت فئودالی و برده‌داران پیش از آن‌ها) توانایی شکل دادن به جامعه منطبق با منافع طبقاتی خود را به دست آوردند، چنین کردند و کارگران نیز چنین خواهند کرد. اگر به قدرت رسیدن کارگران، به علاوه‌ی شرایط مادی‌ای که سرمایه‌داری به وجود آورده است احتمال سوسیالیسم را به ما ارائه کند، به همین اعتبار، منافع طبقاتی به‌خصوص کارگران، به علاوه‌ی از میان برداشته شدن موانعی که شناسایی این منافع را ذیل سرمایه‌داری دشوار می‌ساخت، بیشترین دلیل بر ضرورت سوسیالیسم را به ما می‌دهد.

گرچه تصور مارکس از سوسیالیسم (یا همان آینده‌ی میان‌مدت) عمدتاً برآمده از تضادهای سرمایه‌داری است، اما تصور او از کمونیسم (یا همان آینده‌ی دور) نه تنها برآمده از این تضادها (یعنی، نه فقط برآمده از پیش‌برد راه‌های انحلال این تضادها، فراتر از دستیابی به سوسیالیسم) است، بلکه همچنین برآمده از تضادهایی است که به نظر مارکس در تاریخ طبقاتی و حتی در خود سوسیالیسم، مادامی که کماکان یک صورت‌بندی طبقاتی مشخص باقی بماند، وجود دارد. پس از آن که سوسیالیسم به نقطه‌ی مشخصی از تکامل رسید - به‌خصوص وقتی که همگی به کارگر بدل شوند، تمامی وسایل تولید اجتماعی شوند و دموکراسی به تمامی رسته‌ها گسترش یابد - تضادهایی که از همان آغاز شکل‌گیری طبقات (که به شکل کلی تقسیم کار، مالکیت خصوصی، دولت و غیره مرتبط است) موجود بودند، به تدریج منحل می‌شوند. در عین حال، و از رهگذر همان فرایندها، تضادهایی که کماکان در سوسیالیسم نیز موجود است، چرا که همچنان شکلی از جامعه‌ی طبقاتی است (و شکلی از تقسیم کار، مالکیت خصوصی و دولت مخصوص به خود را داراست که مارکس آن‌ها را ذیل «دیکتاتوری پرولتاری» جمع‌بندی می‌کند)، به تدریج منحل خواهند شد. آنچه گسست کیفی از سوسیالیسم به کمونیسم را مشخص می‌کند، همین انحلال تضادها از تمامی این مراحل همپوشان یعنی سرمایه‌داری، جامعه‌ی طبقاتی و سوسیالیسم، و نیز انحلال بیگانگی ملازم با این مراحل است؛ به همین علت است که درک کمونیسم برای اغلب افراد در روزگار فعلی بسیار دشوار است.

به‌طور خلاصه: مارکس برای مطالعه‌ی آینده، از طرح‌ریزی نقاط تلاقی اصلی ارگانیک در اکنون سرمایه‌داری آغاز می‌کند. سپس، پیش‌شرط‌های وجود آن‌ها را در گذشته مطالعه می‌کند و دست آخر با پیش‌برد گرایش‌های اصلی‌ای که در هر دو زمان یافته است، گرایش‌هایی که تحت عنوان تضادها منتزع شده‌اند، و رساندن این تضادها به نقطه‌ی انحلال و فراتر از آن، یعنی تا جایی که برای آن مرحله‌ای از آینده که مورد نظر اوست کارکرد دارد، کار خود را به پایان می‌برد. ترتیب حرکت او اکنون، گذشته و آینده است (برخلاف اکثر تلاش‌های آینده‌شناسانه برای پیش‌راندن مستقیم از اکنون به آینده یا، همچون بسیاری از تلاش‌های آرمان‌شهری، که با نادیده گرفتن کامل اکنون، مستقیماً به سوی آینده می‌شتابند).

روش مارکس برای مطالعه‌ی آینده کماکان تکمیل نشده است. در گام چهارم و آخر، مارکس رویکردش را معکوس می‌کند و از چشم‌انداز مرحله‌ی سوسیالیستی و کمونیستی که در آینده یافته است، برای بررسی مجددِ اکنون استفاده می‌کند که این اکنون (همراه با گذشته‌اش) را نمی‌توان پیش‌شرط ضروری تحقق چنان آینده‌ای قلمداد کرد. این گام نهایی، گرچه چندان مورد توجه قرار نگرفته است، اصلی‌ترین ابزاری است که مارکس با استفاده از آن «آخرین دستکاری‌ها» را در واکاوی خود از سرمایه‌داری انجام می‌دهد. این گام، همچنین بخشی از روش او برای مطالعه‌ی آینده است، زیرا فرایندی که در اینجا به شرح آن پرداختم، فرایندی در جریان و در حال دگرگونی است. مارکس بر اساس آنچه از طی کردن این گام‌ها آموخته است، از نو رقص - رقص دیالکتیک - را آغاز می‌کند. زیرا عمل بازسازی اکنون، یافتن پیش‌شرط‌های آن در گذشته، پی‌گیری آینده‌ی محتمل آن و جست‌جوی پیش‌شرط‌های این آینده در اکنون، که پس از طی این مراحل همچون گسترش گذشته درک خواهد شد، هرگز تماماً به پایان نمی‌رسد.

به قول مارکس، «آناتومی انسان کلید فهم آناتومی میمون است» (1904: 300)، و همین موضوع درباره‌ی رابطه‌ی بین مراحل متأخر و متقدم جامعه نیز مصداق دارد. همان‌گونه که اکنون راهی برای فهم گذشته فراهم می‌کند، آینده (که همان آینده‌ی محتمل تا مرزهایی است که ما می‌توانیم به آن تعیین بخشیم) نیز راهی برای فهم اکنون فراهم می‌کند. این درک مارکس از کمونیسم است که به‌رغم تمام نواقصش، برای مثال به او کمک می‌کند که سرمایه‌داری را دروازه‌ای به تاریخ انسان بداند و نه غایت آن، و همچنین این موضوع را برای او ساده‌تر می‌کند که کیفیت‌های منحصراً سرمایه‌دارانه‌ی جامعه‌ی فعلی (یعنی آن کیفیت‌هایی که در مقام پیش‌شرط‌های سوسیالیسم عمل می‌کنند) را از کیفیت‌هایی که این جامعه در مقام مرحله‌ای از جامعه‌ی طبقاتی و انسانی داراست متمایز کند. به علاوه، کمونیسم برای مارکس، نه تنها استاندارد است که در مقایسه با آن، بخش اعظم آنچه امروز موجود است ناقص تلقی می‌شود، بلکه همچنین، معیاری برای تعیین اولویت‌های پژوهش و سیاست است که با کمک آن می‌توان بین تغییراتی که سرمایه‌داری قادر به جذب آن‌ها است و تغییراتی که نیروهای گذار را به تحرک و می‌دارند تمایز قائل شد.

خصلت آشکارا طبقاتی جامعه‌ی سوسیالیستی، که در مفهوم «دیکتاتوری پرولتاریا» مجسم شده است، تشخیصِ خصلت طبقاتی ناآشکارتر سرمایه‌داری را آسان‌تر می‌کند. بنابراین، اصرار بر این‌که دولت سرمایه‌داری، فارغ از تمامی ظواهر دموکراتیک آن، دیکتاتوری طبقه‌ی سرمایه‌دار است، نباید چندان تعجب‌برانگیز باشد، چراکه این تأکید، کارآمدترین روش برای ایمن کردن مردم علیه خطرات سیاست‌های رفورمیستی است (خسران نظری‌ای که حزب کمونیست فرانسه و سایر احزاب کمونیست، با حذف تمامی ارجاعات به مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا در برنامه‌هایشان متحمل شدند، از همین رو است).

اما ورای تمامی این مباحث، بازبینی اکنون از چشم‌انداز آینده‌ی احتمالی آن، با انضمامی کردن بالقوگی‌ای که در تمامی لحظات این اکنون برای چنان آینده‌ای وجود دارد، باعث رؤیت‌پذیر شدن این بالقوگی می‌شود. «گذشته نمرده است - حتی نمی‌توان گفت این گذشته به گذشته متعلق است» این نقل‌قول منتسب به ویلیام فاکنر، احتمالاً از سوی مارکس این‌گونه ادامه می‌یافت که «و آینده نیز زاده نشده است - حتی نمی‌توان گفت این آینده به آینده متعلق است». آینده در شکل بالقوگی در دلِ اکنون موجود است، اما تا به این لحظه این شکل از هیچ محتوای خاصی برخوردار نبوده، چرا که به روی هر محتوای ممکن گشوده بوده است. حال، به هر جا بنگریم، نه تنها می‌توانیم ببینیم که این محتوا چیست، بلکه این‌که چه می‌تواند باشد، این‌که واقعاً چه می‌تواند باشد، نه صرفاً به علت این‌که میل‌مان چنین می‌طلبد، بلکه به این دلیل است که تحلیل یادشده به ما نشان می‌دهد که این محتوا چگونه است. دیدن «امور واقع»

سرمایه‌داری به مثابه‌ی «شواهد»ی بر سوسیالیسم، استدلال‌های فراوانی را به سود سوسیالیسم پدید می‌آورد. به‌علاوه، آگاه ساختن و حساس کردن کارگران به امکان‌های خارق‌العاده‌ای که پنهان درون هستی روزمره‌ی سرکوبگر آنان وجود دارد، عمیقاً قدرت آن‌ها را در جهت کنش‌گری سیاسی افزایش می‌دهد، آن‌هم از رهگذر مشخص کردن این‌که چگونه و همراه با چه کسانی باید دست به کنش زد (یعنی تمام کسانی که به صورت بلاواسطه از به‌کارگیری این امکان‌ها بهره‌مند می‌شوند)؛ و همچنین، اعتماد به نفس آنان به موفقیتشان را نیز ارتقاء می‌بخشد. خلاصه، تحلیل دیالکتیکی مارکس، به‌وسیله‌ی غنی‌کردن سرمایه‌داری با الحاق کمونیسم، این بالقوگی را «رها می‌سازد» تا نقش ضروری‌اش را در کمک به رهاسازی ما ایفا کند.

با توجه به تمامی این‌ها، آینده به همان اندازه که برای فهم خود آینده مهم است، برای فهم اکنون و گذشته نیز با اهمیت می‌شود. و همیشه، بازگشت از آینده به اکنون، مجموعه‌ای تازه از گام‌ها را تشویق می‌کند که با استفاده از آنچه تازه برای تعمیق و گسترش تحلیل در هر مرحله آموخته شده، از اکنون به گذشته و سپس به آینده راه ببرد.

9

پیش از نتیجه‌گیری، باید تأکید کرد که ترسیم آینده با استفاده از روشی که خطوط کلی آن در اینجا بررسی شد، نه قطعی که صرفاً از سطح بالایی از احتمال برخوردار است و حتی بعد از این نیز، شتاب و شکل‌های مشخصی که این روند خواهد داشت، پیشاپیش تا حد زیادی به خاص‌بودگی یک مکان مشخص، فرازونشیب‌های مبارزه‌ی طبقاتی، و همچنین تصادف وابسته است. همان‌طور که می‌دانیم، مارکس «بربریت» را نیز یکی از پی‌آمدهای محتمل سرمایه‌داری قلمداد می‌کرد، اگرچه او در مقایسه با ما، که پس از وقایع خونین سده‌ی پیشین باید توجه بیشتری به این احتمال داشته باشیم، احتمال کمی برای وقوع آن قائل بود و از این‌رو، بسیار اندک هم به آن توجه کرد.

به‌منظور اجتناب از بدفهمی‌های احتمالی درباره‌ی آنچه در این نوشتار قصد انجام آن را داشته‌ام، باید اضافه کنم که شرح من از روش مارکس قرار نیست که کامل یا نهایی باشد، بلکه هم‌راستا با رویکرد خود مارکس به مسئله‌ی باز‌نمایی، صرفاً ارزیابی‌ای اولیه از این موضوع است. به‌علاوه، باور ندارم که استفاده‌ی مارکس از تضادها برای طرح‌ریزی بالقوگی موجود، صرفاً ابزاری است برای پرده برداشتن از آینده‌ی سوسیالیستی/کمونیستی درون اکنون سرمایه‌داری، این مسئله فقط کارکرد اصلی این روش برای مارکس است و نه تمامی کارکردهای آن. همچنین، باید مراقب خلط‌نکردن این رویکرد به مطالعه‌ی آینده با استراتژی مارکس برای ارائه‌ی یافته‌های خود باشیم، یعنی خلط‌نکردن این رویکرد با آنچه مارکس در عمل منتشر کرده است که همیشه با توجه به ویژگی‌های مخاطبانش، مشمول بازآرایی بخش‌هایی از مطالب می‌شد. همچنین قصد دفاع از این ادعا را ندارم که مارکس از رهگذر استفاده از این روش بدل به یک کمونیست شد. این مسئله‌ای پیچیده‌تر است که در آن، دیالکتیک هگل و خوانش منحصر به فرد مارکس از آن، صرفاً بخشی از مسئله است.

با این‌حال، هنگامی که مارکس عناصر اصلی آنچه بعدها به «مارکسیسم» موسوم گشت را برمی‌ساخت، رویکرد پی‌گیری تضادهای اصلی سرمایه‌داری به اولویت نخست او در مطالعه‌ی آینده بدل شد که تصویر روشنی از این آینده در اختیار او می‌گذاشت که برای شرح و بسط تحلیلیش از اکنون به آن نیاز داشت (یعنی همان نسخه‌ی موردنظر او از مطالعات مرتع از غاز). همچنین، امروزه نیز این روش کماکان بهترین شیوه برای فهم یک آینده‌ی سوسیالیستی است که صرفاً منحصر به خوش‌بینی و آرزومندی نیست. افق سوسیالیسم که امروزه در اثر وقایع اخیر به شدت آسیب دیده است، تنها در این

صورت می‌تواند بالقوگی خود را در مقام یکی از کاراترین سلاح‌های ما در مبارزه‌ی طبقاتی تحقق بخشد. عمده‌ترین دلیل نیاز ما به دیالکتیک، رساندن این سلاح به دست کارگران و دیگر افراد سرکوب‌شده، و همچنین آموختن نحوه‌ی کاربردش به آنان است، و این به‌رغم تمامی فشارهایی است که در این دوران علیه این عمل وجود دارد. به‌علاوه، با توجه به این‌که سرمایه‌داری جهان را به جایی رسانده که در حال تلوتلو خوردن در سرحداتش است، باید گفت که ما امروزه بیش از هر وقت دیگری به دیالکتیک نیازمندیم.

یادداشت‌ها:

توضیح مترجم: این نوشته بخش نهم از کتاب برتل اولمن زیر عنوان «رقص دیالکتیک: گام‌هایی در روش مارکس» است با مشخصات زیر:

Bertell Ollman; "Why Dialectics? Why Now? or How to Study the Communist Future Inside the Capitalist Present", in: *Dance of the Dialectic: Steps in Marx's Method; Dance of the Dialectic: Steps in Marx's Method*

1. Humpty Dumpty یکی از معروفترین شخصیت‌های داستان‌های کودکانه است که اغلب به شکل یک تخم‌مرغ به تصویر کشیده می‌شود. یکی از این داستان‌ها از این قرار است که هامپتی روزی از روی دیوار سقوط می‌کند و چندانکه می‌شود و هر اندازه آدم که جمع می‌شود باز هم نمی‌تواند تکه‌های او را به هم وصل کند و او را به حالت اولیه‌اش بازگردانند. م
2. برای بررسی تلاشی در جهت بازسازی چشم‌انداز مارکس به سوسیالیسم و کمونیسم، از دل اظهارنظرهای پراکنده‌ی او، نگاه کنید به کتاب دیگرم با عنوان «انقلاب اجتماعی و جنسی» (1979)، فصل سوم

منابع:

- Bernstein, Edward (1961). *Evolutionary Socialism*. Trans. Edith Harvey. New York: Schocken Books.
- James, C. L. R (1992). *The C. L. R. James Reader*. Ed. Anna Grimshaw. Oxford: Basil Blackwell.
- Luxemburg, Rosa (1966). *Reform and Revolution*. Trans. Integer. Colombo, Ceylon: Young Socialist Publications.
- Marcuse, Herbert (1964). *Reason and Revolution*. Boston: Beacon.
- Marx, Karl (1904). *A Contribution to the Critique of Political Economy*. Trans. N. I. Stone. Chicago: Charles H. Kerr.
- (1973). *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy*. Trans. Martin Nicolaus. Harmondsworth, England: Penguin.
- (1967). "Toward the Critique of Hegel's Philosophy of Law: Introduction." In *Writings of the Young Marx on Philosophy and Science*. Ed. and trans. Lloyd D. Easton and Kurt H. Guddat. 249-64. Garden City, N.Y.: Anchor.
- (1963). *Theories of Surplus Value*, pt. 1. Trans. Emile Burns. Moscow: Progress Publishers.
- Rubel, Maximilien (1987). "Non-Market Socialism in the Twentieth Century." In *Non-Market Socialism in The Nineteenth and Twentieth Centuries*. Ed. Maximilien Rubel and John Crump. 10-34. London: Macmillan.
- Wright, Erik Olin (1995). "Class Analysis and Historical Materialism." Tape-recorded talk at the New York

Marxist School, Feb. 23.